

شفق

سہا مرادی





شفق

سها مرادی

صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می
باشد. هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگرد قانونی دارد

تقدیم به :

پدر و مادر عزیزم که هر چه دارم از آنهاست...



پنبه‌هایی که از جعبه‌های کمک‌های اولیه برداشته بود، درون گوشش گذاشت تا صدای آزار دهنده‌ی موسیقی کمتر شود. نگاهی به اطرافش کرد. کلی ظرف کثیف سر دستش مانده بود، آه از نهادش برخاست. از آمدنش پشیمان شد اما وجدانش هم اجازه نمی‌داد که شهین با آن حال و روز خرابش بیاید. خیلی گردنش حق داشت و دور از انصاف بود که درخواستش را قبول نکند. ۵

اطمینان داشت که خود او هم نمی‌دانست به‌جای مهمانی خانوادگی، پارتی گرفته‌اند. با خودش فکر کرد باز جای شکرش باقی است که آشپزخانه پشت سالن قرار دارد و در تیررس دید مهمان‌ها نیست و برای چندین بار از اینکه ماشین شهین را آورده بود، خدا را شکر کرد.

باغ از شهر و جاده اصلی مسافت زیادی فاصله داشت و محال بود بدون وسیله بتواند در آن وقت شب به خانه بازگردد. با اطمینان خاطر نفس عمیقی کشید اما هنوز چند ثانیه بیشتر از احساس آرامش درونی‌اش نگذشته بود که ضربه‌ای را روی شانه‌اش حس کرد. صاحب مجلس بود که وقتی به آنجا آمد وظایفش را برایش شرح داد. دستش را زیر مقنعه‌اش برد و پنبه‌ها را درآورد و گفت :

— بله آقا!

با تعجب نگاهی به پنبه‌ها انداخت و گفت :

— فکر کردم ناشنوا هستی؟!

— معذرت می‌خوام، سر و صدا آزارم می‌داد، امرتون رو بفرمایید!

اشاره‌ای به سالن پشت سرش کرد و گفت :

— خیلی کثیف شده باید ظرف‌ها و آشغال‌ها رو جمع کنید.

شفق می‌دانست این از وظایف دو تا زنی است که قبل از او آنجا آمدند، برای همین خواست حرفی بزند که پسر دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالای سر برد و گفت :

— می‌دونم قرار بود تو فقط تو آشپزخونه باشی اما اون دوتا پشیمون شدن و رفتن. پول اونا رو کامل می‌دم به خودت....

و قبل از اینکه حرفش تمام شود مقداری پول به طرفش گرفت و گفت :

— این پول کارکردت جای اون دوتا خانم، پول خودت هم بعد از پایان کارت می‌دم، فقط تو رو خدا بهونه نیار و برو اونجا رو مرتب کن و البته اگر تا آخرش بمونی و بعد از جشن هم همه جا رو تمیز کنی دستمزد خودت رو هم دو برابر می‌دم، چطوره؟ قبول؟

پول‌ها را گرفت و شمرد، مقدار قابل توجه‌ای می‌شد که حتی با یک ماه خیاطی کردن هم نمی‌توانست به دست بیاورد. به یاد حرف شهین در مورد خانم خانه و دست و دلبازی او در دستمزد دادن افتاد. با خوشحالی پول‌ها را در جیب مانتویش گذاشت و بدون اینکه جواب پسر را بدهد از میز وسط آشپزخانه؛ پلاستیک مشکی‌ای به همراه سینی استیل بزرگی برداشت و به سمت در رفت. با ورود به سالن، رقص نور شدید در فضای تاریک آن جا چشمش را آزار داد و چند لحظه طول کشید تا به محیط عادت کند اما یک‌باره شوکه شد. از چیزهایی که در مقابل خود می‌دید جا خورد. در طول عمرش نخستین بار بود که با چنین صحنه‌های زنده‌ای روبه‌رو می‌شد بی‌اختیار مقنعه‌اش را جلوتر کشید. بوی سیگار با بوی بد عرق در هم آمیخته و هوا را برای تنفس سنگین کرده بود.



قدمی به عقب برداشت، خواست برگردد، اما یاد پولی که گرفته بود افتاد؛ به آن نیاز داشت و نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد، باید برای مدرسه‌ی بچه‌ها لباس و وسیله تهیه می‌کرد. چند روز بیشتر به بازگشایی مدارس نمانده بود و هنوز چیزی برای آنها نخریده! خوشحالی چند لحظه پیشش جای خودش را به پشیمانی و گناه داد. نگاهی از سر تأسف به آدم‌های پوچ و توخالی که وسط سالن در هم می‌لولیدند انداخت. ناچاراً به سمت میزها رفت. همه جا پوست میوه و شیرینی و کیک‌های نیمه خورده به همراه ظرف‌های کثیف غذا به چشم می‌خورد. روی بعضی از میزها هم بطری‌ها و قوطی‌هایی خالی شده دیده می‌شد. همه را جمع و در پلاستیک زباله ریخت که از بوی بد و اسم‌های خارجی رویشان به راحتی به نوع محتویات آنها پی می‌برد.

آن قدر در زندگی و مشکلاتش غرق بود که این مراسم برایش غیرعادی می‌نمود. انگار خواب می‌دید یا در حال تماشای فیلم وحشتناکی بود. ظاهر دختر و پسرهایی که با حرکات زننده، به هم نزدیک می‌شدند و با آهنگ‌های نامفهوم می‌رقصیدند به کابوسی عجیب شبیه بود. لباس‌ها و آرایش‌شان به نظرش فاجعه بود. از حرکات‌شان به خوبی فهمید که هیچ‌کدام هوشیاری ندارند و حالت طبیعی‌ای در رفتارشان دیده نمی‌شد.

تقریباً همه هم‌سن و سال خودش یا شاید کمتر بودند، به یاد نداشت در دوران دبیرستان و دانشگاه هم به چنین مجالسی رفته باشد یا آن‌گونه که آنها لباس پوشیده‌اند پوشیده باشد. مدل مو و لباس‌های نیمه برهنه‌ی آنها همه به تقلید از هنرپیشه‌ها و مدل‌های خارجی بود که همیشه از آنها می‌گریخته... سعی می‌کرد زودتر کارش را تمام و کمتر خودش را با دیدن آن صحنه‌ها گناه‌کار کند. همین که خواست ظرف‌هایی را که در دست داشت درون سینی قرار دهد، متوجه‌ی چشمان درشت و غیرعادی که او را می‌نگریست شد. در نگاه و چشم‌هایش چیزی دید که باعث شد بی‌اختیار به او زل بزند. حس کرد آن نگاه و چشمان سیاه را می‌شناسد. لرزه‌ی خفیفی بدنش را فراگرفت و چیزی که درون آنها دید باعث وحشتش شد. نمی‌دانست چه مدت به او خیره شد که

از برخورد دختری به شانه‌اش به خود آمد.

دوباره به او که انگار از عالم دیگری بیرون آمده نگریست. هنوز حالت نگاهش عجیب و ترسناک بود. سریع سینی و پلاستیک را برداشت و به سرعت به آشپزخانه برگشت. قلب بیماراش به شدت می‌تپید. دستانش عرق کرده و می‌لرزید، به نفس نفس افتاد. به سمت کیفش که گوشه‌ای آویزان بود رفت و از پلاستیک داروهای قرص‌های قلبش را درآورد و با دو لیوان آب سرد آنها را خورد و بعد در حالی که هنوز به سختی نفس می‌کشید اسپری کمک نفسش را درآورد...

هنوز نمی‌دانست چرا به آن حالت دچار شده، مدت‌ها می‌شد که قلبش به آن شدت درد نگرفته و نفسش بند نیامده بود! آن پسر و نگاه عجیبش حالش را حسابی دگرگون کرد. بعد از چند لحظه کمی حالش بهتر شد، اما قلبش هنوز می‌سوخت. به سمت ظرف‌ها رفت. باید کارش را زودتر انجام می‌داد و به خانه برمی‌گشت. از این که تلفن همراهش را مثل همیشه جا گذاشته، عصبانی شد. می‌دانست تا حالا همه حسابی نگرانش شده‌اند اما وقتی به پولی که قرار بود به‌دست بیاورد می‌اندیشید، زیاد نگران این موضوع نمی‌شد. بعد از چند دقیقه برای برداشتن ظرف‌های کثیف درون سینی به سمت میز برگشت و در نهایت حیرت همان پسر را دید که روی میز نشسته و به او می‌نگرد و ترسید و قدمی به عقب برگشت. باز هم با همان حالت به او می‌نگریست.

— چرا از من فرار کردی؟

سوالش غافلگیرش کرد. از روی میز پایین پرید و مقابلش ایستاد. تا آن روز خودش را دختری قد بلند تصور می‌کرد، اما در مقابل او احساس کوتاه بودن بهش دست داد. یه سر و گردن از او بلندتر بود اما درشتی هیکل ورزیده‌اش او را بزرگ‌تر و بلندتر نشان می‌داد. می‌ترسید مستقیم به چشمانش نگاه کند. صدای بلند و بم مردانه‌اش باعث شد که دوباره نفسش بگیرد:

— گفتم چرا از من فرار کردی؟

به زمین خیره شد:

— این قدر ترسناکم که حتی می ترسی تو چشمام نگاه کنی؟ با تو هستم؟
با جملات آخرش که آنها را با فریاد ادا کرد وحشت زده خواست فرار کند که
جلویش را گرفت، دستپاچه شد. نمی دانست باید چه کار کند. هیچ گاه آن قدر
درمانده و مستأصل نشده بود. همیشه در شرایط سخت توانسته بود از خودش
دفاع و خونسردی اش را حفظ کند اما حالا در برابر آن پسر با نگاه غضبناکش
درمانده و بی صلاح به نظر می رسید :

— چرا جوابم رو نمی دی؟ فکر کردی خیلی از من برتری که این طوری نگام
می کنی؟!

چشم هایش وحشی و خشمگین و سفیدی شان به رنگ خون درآمد... به او
نزدیک شد. عقب عقب رفت تا به کابینت پشت سرش خورد. تنفس برایش
سخت شد. خواست از راهی که کنارش باز بود رد شود، اما جلویش را سد کرد:
— آقا! خواهش می کنم!

پوزخندی زد و سرش را عصبی تکان داد :

— خواهش می کنی؟! که چی؟! من که نمی خوام بخورمت. یه سوال پرسیدم!
چند نفس عمیق از راه بینی کشید تا بتواند خونسردی اش را به دست آورد
اما بی فایده بود چون نگاه کردن دوباره در چشم های او، وحشتش را دو برابر
ساخت. خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما ترسید... از او که با آن حالت
عصبی شبیه حیوان درنده ای نشانش می داد وحشت کرد مبادا به او آسیب
برساند.

— من متوجهی منظور تون نمی شم!

پسر خنده ی بلند و عصبی سر داد :

— متوجه نمی شی؟ خودتو به کوچهی علی چپ زنن. راستش رو بگو منو
می شناسی؟ چی در مورد من شنیدی که اون طور با نگاهت تحقیرم کردی؟!
صورتش را خیلی به او نزدیک کرد، بوی بد سیگار و مشروبی که از دهانش
می آمد آزارش داد. بی اختیار جلوی بینی اش را گرفت. این کار او را عصبانی تر
کرد :

— منو مسخره می‌کنی؟! همه‌تون مثل هم هستین! از هرچی زنه متنفرم. ظاهرتون رو پاک و معصوم نشون می‌دید در حالی که شیطون رو درس می‌دین. الان خدمت می‌رسم...

و خواست او را بگیرد که کسی از پشت سر او را گرفت :

— معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟!

فریاد زد :

— ولم کن مسعود می‌خوام حق این از خودراضی رو بذارم کف دستش.

— کیان خودتو کنترل کن! این بیچاره که کاری با تو نداره!

— بیچاره؟! تو به این می‌گی بیچاره! نمی‌دونی با نگاهش چه کارم کرد. این شیطون، ولم کن می‌خوام خدمتش برسم. اگه یکی از اینا رو سرجاشون بنشونی بقیه‌شون دیگه جرأت زبون درازی ندارن و دیگه زیر پا لهت نمی‌کنن و احساساتتو به بازی نمی‌گیرن...

مسعود از نظر جثه خیلی قوی‌تر از پسر مهاجم که کیان صدایش زد بود. برای همین توانست با گرفتن شانه و دستانش او را به خوبی مهار کند. همان‌طور که او را دنبال خود می‌کشید گفت :

— شرمنده خانم این رفیق ما حال مساعدی نداره. الان می‌فرستمش بره شما به کارتون برسید.

اما کیان همچنان سعی در آزاد کردن دستان خود داشت و زیر لب به مسعود دشنام می‌داد و از او می‌خواست که رهایش کند. مسعود در حالیکه می‌گفت «کیان این‌قدر تقلا نکن.» او را از آشپزخانه بیرون کشاند. شفق در کمال ناباوری به آنها نگریست. از ترس نمی‌توانست حرفی بزند. اگه صاحب جشن نیامده بود معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آورد. به سمت کیفش رفت و وسایلش را جمع کرد، اما قبل از اینکه قدمی به سمت در بردارد. مسعود برگشت.

— خانم خواهش می‌کنم منو ببخشید، این دوستم ضربه روحی شدیدی خورده و حال درست و حسابی نداره. من از طرف اون از شما پوزش می‌خوام. تو رو خدا نرید. اونو بردن. قول می‌دم دیگه مشکلی براتون درست نشه.

بعد همان‌طور که یه نفس از او عذرخواهی می‌کرد مقدار دیگری پول در آورد و به سمتش گرفت :

— خواهش می‌کنم. جبران می‌کنم. می‌دونم ترسیدید، اما فرستادمش رفت. نرید. آبروم جلوی دوستانم می‌ره نمی‌تونم این موقع کسی رو برای کارها پیدا کنم.

با آنکه هنوز ترس و دلهره‌اش از بین نرفته بود، اما دلش برای مسعود که خودش هم از رفتار دوستش عصبی و دستپاچه بود، سوخت. از آنجا که نمی‌توانست حرفی بزند با تکان دادن سرش به نشانه‌ی مثبت، موافقت خودش را برای ماندن به او نشان داد.

مسعود پول‌ها را روی میز گذاشت و همان‌طور که با خوشحالی بیرون می‌رفت گفت :

— خانم جبران می‌کنم لطفاً در رو از داخل ببندین تا دیگه کسی مزاحم تون نشه.

با رفتن او و صدای بسته شدن در، روی صندلی نشست. هنوز در شوک به سر می‌برد. نمی‌دانست کاری که کرده درست است یا غلط؟ چند نفس عمیق کشید، حالش سر جا آمد. پول‌ها را از روی میز برداشت و با پول‌هایی که در جیبش بود شمرد. لبخندی از سر شادی لبان گوشتی خوش‌قُرمش را از هم گشود. احساس پشیمانی جای خودش را به خوشحالی داد. همه را در کیفش گذاشت باید زودتر کارهایش را تمام می‌کرد. شستن ظرف‌ها و لیوان‌ها و تمیز کردن آشپزخانه خیلی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد، طول کشید. غذاها و میوه‌ها و شیرینی‌های دست نخورده را در ظرف‌هایی که از کابینت درآورد گذاشت و آنها را درون یخچال‌ها قرار داد. در تمام مدتی که کار می‌کرد حتی به یاد آوردن نگاه پسر حالش را منقلب می‌ساخت. مطمئن بود او را جایی دیده و آن چشمان سیاه و درشت، نگاهش تا عمق استخوان‌هایش نفوذ کرده را می‌شناسد.

دوباره مشغول کار شد. تمیز کردن آن آشپزخانه که درست به اندازه

مساحت کل خانه‌اش بود، تمام انرژی‌اش را گرفت و زمانی به خود آمد که صدای موسیقی قطع شده و همه‌جا آرام و ساکت بود و صدایی شنیده نمی‌شد. آخرین پلاستیک آشغال‌ها را هم کنار در آشپزخانه که به باغ باز می‌شد قرار داد.

— خسته نباشید تموم شد؟

به سمت صدا برگشت.

— ممنون آقا! بله تموم شد.

مسعود به همراه دختری از سمت باغ آمدند و جلوتر از او داخل شدند. می‌دونم خیلی خسته شدید، اما اگر محبت کنید و یه نگاهی دوباره به سالن و اتاق‌های بالا بباندازید خیلی ممنون می‌شم. مادرم خیلی روی تمیزی وسواس داره. نمی‌خوام فردا بهونه‌ای دستش بدم.

شفق به دختری که همراه مسعود بود، نگاهی انداخت. در تمام مدتی که او صحبت می‌کرد چیزی زیر لب برای خودش می‌خواند. لباس دکلته‌ی قرمز رنگ کوتاهی بر تن داشت. با آنکه پاشنه‌های ده سانتی کفش‌های قرمز جیغش خیلی بلندتر از حد معمول بود اما هنوز هم از شفق کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. موهای مشکی کوتاهش را به طرز خاصی مدل داده بود که شفق را به یاد جوجه تیغی می‌انداخت. خیلی سعی داشت ظاهری اروپایی، به چهره ساده و دُمده‌اش بدهد اما حتی لنزهای سبز رنگش هم نتوانسته بود او را به آرزویش برساند. دوباره مقداری پول به سمتش گرفت :

— بفرمایید.

نمی‌توانست از دختر چشم بردارد :

— ممنون همون قبلی‌ها کافیه!

مسعود که از دست و دل‌بازی خودش سرِ کیف بود گفت :

— قابلتون رو نداره، کارتون خیلی زیاد و سنگین بود لطفاً بگیرید.

این‌طوری خیالم راحت‌تره.

پول‌ها را گرفت و پیش بقیه گذاشت. مسعود قدمی به سمت در آشپزخانه که به سمت سالن بود برداشت :

— همه رفتن هر وقت کارتون تموم شد، می‌تونید برید. فقط لطفاً حتماً به اتاق‌های بالا به نگاهی بیندازید. باز هم از اینکه قبول کردید بمونید ممنونم. و با گفتن این حرف با دختر همراهش بیرون رفت، شفق هم پلاستیک و دستمالی برداشت و پشت سر آنها به راه افتاد. مسعود و دختر به راهروی انتهای سالن رفتند. با صدای بسته شدن در اتاق، شفق هم باقیمانده‌ی وسایل را از روی میزها جمع کرد. خیلی دلش می‌خواست بداند آن دختر چه نسبتی با او دارد. چشم‌های او هم مثل بقیه قرمز بود و حرکات جلفی از خودش درمی‌آورد. برایش جای سؤال بود که یک دختر به چه درجه‌ای می‌رسد که حاضر می‌شود در جلوی جمع با آن ظاهر وقیح و زننده در کنار غریبه‌ای نامحرم ظاهر شود. برعکس او مسعود به نظر کاملاً هوشیار می‌رسید و رنگ سفیدی چشمش مثل بقیه تغییر نکرده بود. برخلاف پولدارهای دیگری که تا آن روز دیده بود، او خیلی مؤدب و خوش برخورد به نظر می‌رسید و چیزی در نگاه و رفتار و چهره‌ی مهربان و خنده رویش وجود داشت که باعث می‌شد شفق به او اعتماد کند. با به یادآوری پول خوبی که به‌دست آورد، برای چندمین بار لبخندی از سر رضایت صورت استخوانی و کشیده‌اش را در بر گرفت.

با تمیز شدن سالن به سمت طبقه بالا رفت، بیشتر اتاق‌های طبقه دوم کثیف و بهم ریخته بود اما در طبقه سوم قفل بودن بعضی از اتاق‌ها کارش را سبک‌تر کرد. تنها یک اتاق در طبقه سوم مانده بود. وارد اتاق شد و به دنبال کلید برق گشت که حس کرد چیزی در اتاق تکان می‌خورد. با روشن شدن یک‌باره از ترس عقب‌عقب رفت و خواست جیغ بکشد که پسر سریع جلوی دهانش را گرفت و با پا در را بست و او را کشان‌کشان به وسط اتاق برد. آن‌قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که قدرت نشان دادن هر عکس‌العملی را از او سلب کرد...

— گفتم گپرت می‌یارم. منو مسخره می‌کنی؟ به من خیانت می‌کنی؟ نشونت می‌دم سزای خیانت به من یعنی چی؟ هنوز منو نشناختی... از نگاهش آتش زبانه می‌کشید و چشمانش را می‌سوزاند. چهره‌اش هم چون حیوانات وحشی و خونخوار به‌نظر می‌رسید.

— زندگی منو نابود کردی. منو پیش همه خوار و کوچک نشون دادی، روزگار راحتی داشتم مثل بختک افتادی تو زندگیم. چقدر ساده بودم که گول حرف‌های قشنگ و چشم‌های معصومت رو خوردم. چرا؟ من که چیزی برات کم نداشتم؟ چرا آبرومو پیش همه بردی؟ چرا؟

منظورش را نمی‌فهمید. درست مثل دفعه‌ی قبل! سعی کرد دستش را از جلوی دهانش بردارد تا بتواند به او بفهماند اشتباه گرفته اما از سیلی محکمی که به گوشش خورد، گیج شد. روی تخت پرتاب شد. خواست بلند شود و فرار کند اما سیلی محکم‌تری به گوشش نواخته شد. همه چیز دور سرش چرخید. قلبش سوخت و قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شد، مقاومت بیشتری با ضربه‌ی سنگین به سرش ختم شد که باعث شد جلوی دیدگانش سیاه و تار شود و با ناله‌ی خفیفی از هوش رفت.

هوا رو به روشنایی می‌رفت که سوار ماشین شد. پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت به سمت در خروجی رفت، پیاده شد و بعد از گشودن دروازه آهنی بزرگ با تمام توانی که داشت ماشین را به حرکت درآورد و در همان حال که بخاطر بدبختی که گریبانش را گرفته بود اشک می‌ریخت؛ از آنجا دور شد.

کم‌کم تمام صحنه‌ها در برابرش جان گرفتند. بلایی که آن هیولا سرش آورد در نظرش زنده و واضح شد. اشک‌هایش با شدت بیشتری جاری شدند. بغض سخت و فشرده‌ای که به گلویش چنگ می‌انداخت با جیغ‌ها و فریادهایی که از ته دل می‌کشید تخلیه کرد. آن قدر جیغ کشید و ضجه زد که نفسش بند آمد و مجبور شد از اسپری کمک تنفس استفاده کند...

در آن ساعت صبح همه جا خلوت بود، برای همین توانست به محض در آمدن آفتاب ماشین را در کوچه باریک مشرف به خانه پارک کند. چادر شهبین را که روی صندلی عقب بود، برداشت و دور خود پیچید. دلش نمی‌خواست کسی در محل او را با آن سر و وضع آن هم در آن ساعت صبح ببیند. به محض ورود به خانه به اتاق بچه‌ها سرک کشید. همه خواب بودند

یک‌راست به سمت حمام رفت. آب را باز گذاشت و با لباس زیر آن ایستاد. جلوی دهانش را گرفت تا صدای هق‌هق‌هایش بچه‌ها را بیدار نکند. وسط حمام بود بر زمین زانو زد و بر حال خودش، زار زد. همه چیزش را به‌عنوان یک دختر از دست داد. پاک‌ی، نجابت و عفتش را دیوانه‌ای زنجیر گسیخته با بی‌رحمی ازش گرفت. تحمل این اتفاق از توانش خارج بود. نمی‌خواست زنده بماند و این خواری را تحمل کند. باید می‌مرد. چشمش به بسته تیغی که در پنجره حمام قرار داشت، افتاد. بی‌اختیار بلند شد و یکی از آنها را درآورد، با خود اندیشید حتماً گناهی مرتکب شده که اینگونه تقاص پس داده برای همین نمی‌توانست زنده بماند.

تیغ را به مچ دستش نزدیک کرد، چشم‌هایش را بست خواست آن را بر روی مچش بکشد اما صدای معصوم و کودکانه‌ای که از پشت در، آمد. او را به دنیای واقعیت و چیزهای با ارزشی که در دنیا داشت کشاند :

— مامان جون اومدی می‌شه منم بیام حموم؟!

به تیغ که پوست دستش را خراشید نگاه کرد و آن را روی زمین انداخت :

— خدایا شکر، داشتم چی کار می‌کردم؟! منو ببخش غلط کردم. خدایا

توبه... خدایا بی‌عقلی کردم...

صدای بچه دوباره از پشت در شنیده شد :

— مامان جون گفتم بیام تو؟

به پشت در رفت :

— نه عزیزم برو پیش آبی‌ها دراز بکش... حالا خیلی زوده، چرا این‌قدر

زود بیدار شدی؟

— دلم برات تنگ شده!

با شنیدن این حرف قلب شفق به درد آمد. اشک‌هایش را پاک کرد و سرش

را از در حمام بیرون برد :

— دل منم برات تنگ شده عزیزم اما الان نمی‌شه حموم کنی. دیروز

حمومت کردم!

پسر بچه سرش را تکان داد و با این کار موج زیبایی در موهای لخت
مشکی‌اش که تا سرشانه‌هایش بود پدید آمد :

— اما من دوست دارم الان حموم کنم.

— سهیل جان خواهش می‌کنم!

اشک در چشمان سیاه برآتش حلقه زد. سرش را به زیر انداخت :

— آخه نمی‌شه این‌طوری بخوابم.

شفق که تازه متوجه شلوار خیس او شد با حیرت خیره نگاهش کرد.
نخستین باری بود که سهیل خودش را خیس می‌کرد. با دیدن اشک‌هایش
بی‌اختیار در را گشود و او را در آغوش گرفت :

— ببخشید مامان نمی‌دونم چرا این‌طوری شد.

— اشکالی نداره عزیزم. برای همه پیش می‌یاد می‌تونی از توی کمد برای

خودم و خودت حوله و لباس بیاری؟

سهیل اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با خوشحالی به سمت اتاق
رفت و خیلی سریع برگشت. شفق لباس‌ها را گرفت و روی رخت‌آویز، آویخت.
سهیل سر تا پای او را با تعجب نگریست :

— مامان با لباس حموم کردی؟!

— آره عزیزم، لباس‌هام کثیف شده بودن.

— من هم می‌تونم با لباس حموم کنم؟

در حالیکه آب را برای او سرد و گرم می‌کرد گفت :

— آره عزیزم اما وقتی خواستم بدنت رو بشورم باید اونا رو در بیاری.

سهیل با لباس زیر دوش ایستاد. از چهره‌اش به خوبی می‌شد فهمید که از
این تجربه‌ی جدید خوشش آمده :

— مثل وقتی که زیر بارون می‌ایستیم. چه قدر خوبه خوشم اومد.

— آره عزیزم حالا بهتره لباساتو در بیاری.

ناگهان خودش را در آغوش او رها ساخت :

— قول بده دیگه تنهام نمی‌ذاری! می‌ترسیدم از ما خسته شده باشی و

دیگه برنگردی...

همان طور که با او اشک می ریخت. هیکل نرم و لطیف او را در آغوشش فشرد:

— نه قربونت برم کی گفته که من از شما خسته شدم؟!

— پس چرا دیشب برنگشتی؟ اولین باره که شب پیشمون نبودی!

کمی من من کرد :

— کارم خیلی طول کشید موقع برگشتنم ماشین خراب شد.

— قول بده دیگه تنهامون نمی داری، خیلی ترسیدم و کلی گریه کردم. قول

بده هیچ وقت از پیشمون نمی ری.

شفق او را بیشتر به خود فشرد :

— عزیز دلم من بدون شما می میرم چطوری می تونم شماها رو ول کنم؟!

شماها زندگی من هستین. شما هم باید قول بدید منو تنها نمی ذارین.

سهیل آب بینی اش را بالا کشید و بوسه ای محکم از گونه خیس شفق گرفت:

— من قول می دم از طرف سما و سنا هم قول می دم. اونا هم خیلی گریه

کردن اما زود خوابیدن.

بعد خنده ای زیبا کرد که باعث شد دو طرف گونه هایش چال بیفتد و

دندان های کوچک و شیرینی اش نمایان شود :

— حالا خیالم راحت شد.

بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد سریع گفت :

— مامان به کسی نگو که من شب...

شفق اجازه نداد حرفش را تمام کند و با مهربانی گفت :

— تو گفتی می خواستی آب بخوری که لیوان از دستت روی تشک افتاد و

اونجا رو خیس کرده. درسته؟!

سهیل خنده ی شیرینی کرد و گفت :

— درسته همینو گفتم.

— البته ما این بار یه دروغ مصلحتی می گیم و گر نه خودت که خوب می دونی

دروغ گفتن کار خوبی نیست و دروغ‌گو همیشه دشمن خداست.
 — می‌دونم مامان قول می‌دم که همیشه راستش رو بهت بگم.
 — خوب شد عزیزم حالا بهتره زودتر حموم کنیم تا بتونم قبل از بیدار شدن بقیه آثار جرمت رو از بین ببریم.

و با گفتن این حرف همان‌طور که لباس‌های سهیل را درمی‌آورد او را به زیر دوش کشاند. بعد از حمام دادنش از او خواست که رختخواب دیگری برای خودش پهن کند تا او هم بیاید. با رفتن سهیل لباس‌هایی را که از کمد آن خانه برداشته و پوشیده بود درآورد و در سطل آشغال گوشه حمام انداخت و تیغی را هم که به نیت خودکشی برداشته بود روی آنها انداخت. از دست خودش عصبانی شد که ایمانش آن‌قدر ضعیف شده که به فکر خودکشی افتاده. خدا را شکر کرد که سهیل به موقع رسید و او را با واقعیت زندگیش روبه‌رو ساخت.

می‌دانست اتفاقی که نباید می‌افتاد، رخ داده و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید با آنکه این اتفاق، زخم عمیقی بر قلب و روحش وارد ساخت اما او باید به‌خاطر بچه‌هایش زنده می‌ماند. آنها با ارزش‌ترین دارایی‌اش در این دنیا بودند. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، نمی‌دانست این بچه‌ها چه سرنوشتی پیدا می‌کردند. آنها به‌غیر از او کسی را نداشتند. همان‌طور که او غیر از آنها کسی را نداشت... این بار به خاطر تنهایی و بی‌کسی خودش و بچه‌ها و به یاد روزهای خوب و از دست رفته‌ی گذشته‌اش گریست. دختر قوی‌ای بود که در سخت‌ترین شرایط همیشه به خودش دلداری می‌داد و همیشه با خودش زمزمه می‌کرد، ممکن بود شرایط بدتری پیش بیاید. در آن لحظه هم مثل اتفاقات بد و تلخ گذشته؛ تلاش کرد خودش را با اوضاع جدید وفق دهد. دوست نداشت این اتفاق هر چند بزرگ تأثیری بر زندگی‌اش بگذارد. با خود فکر کرد که همه چیز یه کابوس بد و وحشتناک بوده و او از خواب بیدار شده و باید همه چیز را فراموش کند. بهترین چیز در آن زمان برایش «فراموشی» بود. از حمام بیرون آمد. به ساعت نگاهی انداخت. از هشت گذشته بود. دخترها کنار شهین و سهیل هم با کمی فاصله از رختخواب قبلی‌اش به زیبایی به خواب رفته بودند. تشک خیس را برداشت و به

حیاط برد. بعد از درآوردن ملحفه، آن را روی بند پهن کرد و بعد سطل آشغال توی حمام را به گوشه حیاط منتقل کرد تا در فرصت مناسب، آنها را بیرون بگذارد.

رختخواب در کنار سهیل گذاشت. چشم‌هایش می‌سوخت اما سرمای شدیدی در بدنش حس می‌کرد. سرش را زیر پتو برد. با بستن چشم‌هایش دوباره چهره و چشمان غضبناک آن پسر جلوی نظرش ظاهر شد. زیر لب صلوات فرستاد، قطرات اشک از روی گونه‌های برجسته‌اش به آرامی سر خورد. خیلی زود به حالت نیمه هوشیاری فرو رفت...

— کیان تو چه غلطی کردی؟

— مسعود خواهش می‌کنم! ذهنم درست کار نمی‌کنه، بذار ببینم چه غلطی کردم...

مسعود لباس‌های پاره شده‌ی شفق را از زمین برداشت. با به یادآوری چهره‌ی معصوم و بی‌گناه او دلش به درد آمد:

— طفلکی دنبال یه لقمه نون حلال می‌گشت... یه تنه کل خونه رو تمیز کرد. همه‌اش تقصیر منه! من بهش گفتم تو رفتی برای همین اون بیچاره موند و گرنه داشت می‌رفت. ای کاش اون لحظه جلوشو نمی‌گرفتم. خدایا منو ببخش. به کل یادم رفت که توی پست فطرت اومدی بالا...

و با گفتن این حرف لباس‌ها را به سمت کیان پرتاب کرد:

— بی‌شعور نامرد... تو یه حیوون شدی! اون دختره‌ی بی‌شرف چی سرت آورد؟! کیانی که من می‌شناختم این‌طوری نبود... تو یه دیو شدی! یه عوضی! کیان با عصبانیت لباس‌ها را که به صورتش خورده بود به گوشه‌ای پرتاب کرد و همان‌طور که با پاهای بلندش طول اتاق را با حالت عصبی طی می‌کرد گفت:

— اصلا مغزم کار نمی‌کنه، نمی‌دونم چرا اونو به جای هستی اشتباه گرفتم!

خدایا!

انگشتانش را در موهای لخت مشکی‌اش فرو برد و به آنها چنگ زد. ادامه داد :

— نمی‌دونم شاید باز توی خوردن زیاده‌روی کردم. نتونستم خودمو کنترل کنم.

مسعود فریاد زد. تو از قبلش برای اون بیچاره نقشه کشیدی! اگه تو آشپزخونه جلوتو نگرفته بودم که اون بیچاره بخت برگشته رو تیکه پاره می‌کردی.

کیان هم صدایش را بلند کرد :

— من حتی نمی‌دونم اون کی بود! دفعه‌ی اولیه که می‌دیدمش!

— پس چرا خواستی بهش حمله کنی؟!

کلافه دستانش را بی‌هدف در هوا تاب داد :

— نمی‌دونم نگاهش عصبیم کرد. یه جور خاصی بود یه چیزی تو نگاهش بود که آزارم داد.

مسعود خنده عصبی سر داد و لبه‌ی تخت نشست :

— خوبه والا یادم باشه از این به بعد هر کسی که نگاهش یه جوری بود رو به زور بدبخت کنم.

و بعد به ملحفه‌ی تخت که آثار اتفاق شب قبل روی آن مشاهد می‌شد اشاره کرد :

— اون بدبخت تا آخر عمرش باید با یه کابوس زندگی کنه.

کیان فریاد زد :

— مسعود خفه می‌شی یا خودم خفیات کنم. بذار ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم...

اما هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که یک‌باره با دیدن کمر خود در آینه‌ی اتاق یکه خورد. جای ناخن‌های شفق همانند ضربات شلاق در کمرش دیده می‌شد. دستی به کمر خود کشید و رگه‌های خون ماسیده را زیر دستش لمس کرد. قلبش درد گرفت :

— اونو از کجا پیدا کردی؟

مسعود هم همان طور که به کمر زخمی کیان که علتش را می دانست نگاه می کرد گفت :

— یه نفر معرفش بود.

— کی؟ شماره ای ازش داری؟

— یه خانمی که بعضی اوقات می یاد اینجا و تو مهمونی های مامانم کمک می کنه. فکر کنم توی یه مؤسسه خدماتی کار می کنه. انگار قبلا هم برای مهمونیای مامانم اومده بوده.

— شماره ی اون خانم رو بگیر و مشخصات و آدرس اون دختر رو پیدا کن.

مسعود با کمی مکث گفت :

— می خوام چی کار کنی؟

کیان پیراهن مشکی اش را از روی زمین برداشت.

— می خوام پیدااش کنم.

— اومدیم و پیدایش کردی، اون وقت چی؟

— اون وقت یه غلطی می کنم. بالاخره یه جوری راضیش می کنم. اونو برام

پیدا کن بعد آیه فکری براش می کنم.

و با گفتن این حرف دکمه های پیراهنی را که بر تن کرده بود بست :

— پیدا شد خبرم کن.

مسعود با عجله جلوییش را گرفت :

— کدوم گوری می ری. اول آثار گندی رو که زدی پاک کن. ملحفه رو بده

خشک شویی و این تیکه پاره ها رو هم یادگاری با خودت ببر.

کیان که از حرکات مسعود حرصش گرفته بود. لباس های پاره ی شفق را در ملحفه ریخت و آن را جمع کرد و در حالیکه زیر لب به او فحش می داد از اتاق خارج شد. وقتی پشت فرمان ماشین نشست هنوز هم باورش نمی شد. دوست داشت همه چیز خواب باشد. دلش می خواست هر چه سریع تر بیدار شود. هنوز گیج و منگ بود اما سوزش زخم های کمرش او را با واقعیت تلخ شب گذشته

روبه‌رو می‌کرد. چشم‌های خیس دختر و صدایش که از التماس لبریز بود لحظه به لحظه بیشتر در مقابلش جان می‌گرفت. سرش را چند بار محکم به فرمان کوبید :

— خدایا چه غلطی کردم. چرا نتوانستم خودمو کنترل کنم؟ حق با مسعوده، من یه حیوون پست و بی‌شرفم. حالا باید چی کار کنم؟ اگه بره و ازم شکایت کنه چه خاکی تو سرم بریزم، آبروم پیش همه می‌ره. وای اگه مادر و سامان بفهمن؟ عمو و شیما رو چی کار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن تا بتونم این اتفاق رو جبران کنم.

حرص و عصبانیتش را بر سر پدال گاز خالی کرد و تا جایی که می‌شد آن را فشار داد. ماشین با سرعت زیادی از دروازه باز گذشت و وارد جاده‌ی اصلی شد. صدای التماس‌های دختر در گوشش بلند و بلندتر می‌شد. ضبط ماشین را روشن کرد و صدایش را تا آخرین حد بالا برد تا شاید صدای دختر در گوشش کمتر شود اما این‌بار چشم‌های شب‌رنگش در مقابل دیدگان کیان نقش بست. آن قدر نزدیک و واضح نگاهش می‌کرد که قبل از اینکه تشخیص بدهد آن توهم است یا واقعیت، کنترل ماشین به‌خاطر سرعت زیادش از دستش خارج و از جاده منحرف شد و با اولین ملق ماشین دیگر چیزی نفهمید...

نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند. درد شدیدی در کل هیکلش می‌پیچید. صداهای نامفهومی می‌شنید. کسی دستش را گرفت. به نظرش کوچک و لطیف رسید، آن را نوازش کرد. دست سما بود :

— مامان صدامو می‌شنوی؟

می‌خواست جوابش را بدهد اما دهانش به طرز عجیبی خشک بود و نتوانست زبانش را در دهان تکان دهد و تنها توانست آه خفیفی بکشد و قبل از اینکه بتواند دوباره تلاش کند از حال رفت.

در برف و بوران شدیدی که می‌بارید گیر کرده بود. هر طرف نگاه می‌کرد سفیدی برف بود. فریاد می‌زد اما باز تاب صدایش را نمی‌شناخت، شبیه صدای

مردی بود. «یکی کمکم کنه...» و صدای مرد هم تکرار کرد: «یکی کمکم کنه...» دوباره صدای خودش را شنید، «خواهش می‌کنم من می‌ترسم، یکی به دادم برسه...» پاهایش تا زانو در برف نرم گیر کرده و نمی‌توانست حرکت کند. این بار به جای باز تاب صدایش همان صدا گفت: «من نجات می‌دم فقط کافیه دستمو بگیري...» یک باره سیاهی متحرکی را دید که به سراغش می‌آید و قبل از اینکه بتواند ببیند چیست؟ سیاهی که مردی بود با لباس سیاه مقابلش ایستاد. خیلی بلند بود. روی برف‌ها راه می‌رفت اما مانند او در برف فرو نمی‌رفت؛ ایستاد، هر کاری کرد بتواند خودش را بیرون بیاورد نشد. سیاهی دستش را به سمت او دراز کرد. بخاطر بارش شدید برف نمی‌توانست به بالا نگاه کند و چهره‌اش را ببیند اما مجبور شد برای نجات از آنجا، دست مرد را بگیرد... با گرفتن دستش، خودش را برهنه در آغوش او دید... با دیدن صورت مرد جیغ بلندی کشید: «منو ول کن خواهش می‌کنم بذار برم...» دستان مرد که چهره متجاوز را داشت، دور کمرش حلقه زدند.

همان‌طور که برای نجات از دست او تقلا و تلاش می‌کرد و فریاد می‌زد. چشم‌هایش را گشود. در اتاق خودش بود. به اطرافش نگریست همه با چهره‌ای وحشت‌زده در کنار رخت‌خوابش نشسته بودند. به سما و سنا که با نگرانی سهیل را در آغوش داشتند زل زد.

— چه اتفاقی افتاده؟! —

خاله منیر دستش را گرفت و با دست دیگر دمای پیشانی‌اش را گرفت. لبخندی روی چهره‌ی نگرانش نقش بست:

— خدا رو شکر تبت قطع شده.

کمی گیج بود:

— چند وقته من این‌طوریم؟! —

به جای خاله منیر، شهین گفت:

— از همون صبحی که اومدی و خوابیدی تب و لرز کردی و الان دو روزه که

تو رخت‌خوابی! چه اتفاقی برات افتاد؟

سعی کرد حرف آخر شهین را نشنیده بگیرد. در حالی که آه کوتاهی می کشید دستانش را باز کرد تا بچه هایش را که مات و مبهوت او را می نگرستند در آغوش بگیرد. اول سهیل و بعد دوقلوها در آغوشش جای گرفتند. گونه های هر سه را بوسید و آنها را به خود فشرد.

موهای حالت دار و خرمايي دوقلوها را نوازش کرد و به آرامی گفت :

— تو این مدت که از داداش کوچولوتون خوب مراقبت کردین؟!

سهیل دستانش را دور گردن شفق حلقه زد :

— من خیلی ترسیدم. هر چی صدات می کردم جواب مو نمی دادی فقط جیغ

می زدی و گریه می کردی.

شفق لبخند مصنوعی زد و گفت :

— آخه داشتم خواب بد می دیدم مثل خودت که وقتی مریض می شی

کابوس می بینی.

این بار سنا گفت :

— آخه مامان تو هیچ وقت مریض نمی شدی؟!

— چون همیشه از خودم مراقبت می کردم اما این بار بی احتیاطی کار دستم

داد و حالم بد شد اما بهتون قول می دم که دیگه حسابی از خودم مراقبت کنم

تا مریض نشم که شما این طوری نگران بشین.

و دوباره آنها را در آغوش خود فشرد. شهین از جایش بلند شد و در حالی

که آنها را از بغل شفق بیرون می کشید گفت :

— قول دادین که وقتی مامان تون خوب شد غذاتون رو کامل بخورید. حالا

بریم من غذایی به شما بدم و بعد هم با هم یه سوپ خوشمزه برای مامان تون

درست کنیم.

بچه ها با خوشحالی همراه شهین از اتاق بیرون رفتند. با رفتن آنها خاله منیر

دوباره دستش را گرفت.

— نمی خوام بگی چه بلایی سرت اومده؟ مادر!

شفق به گل های روی ملحفه خیره شد و لب به دندان گزید. خاله منیر ادامه

داد :

— الان چهار ساله که با هم زندگی می‌کنیم و مثل بچه‌ی خودم می‌شناسمت و می‌دونم وقتی که قلب بیمارتم نمی‌تونه تو رو از پا در بیاره یه سرماخوردگی ساده هم نمی‌تونه! پس بگو چه اتفاقی برات افتاده؟ تو کسی نبودی که شب بچه‌هاتو تنها بذاری. بگو دخترم. این قدر اندوهت رو تو خودت نریز. نذار قلب بیمارتم از این سنگین تر بشه.

احساس می‌کرد دستی بر گلویش چنگ انداخته و آن را می‌فشارد. دستی بر سرش کشید و موهای لخت و مشک‌اش را نوازش کرد :

— بگو دخترم نذار این بغض تو گلویت بمونه. تو مثل دخترم هستی. غصه‌ی تو غصه‌ی منم هست پس تقسیمش کن تا دردت کمتر بشه.

قطرات درشت و گرم اشکش، صورت تبارش را می‌سوزاند. بغض راه خروجی پیدا کرد و در حالیکه سرش را روی پای خاله منیر می‌گذاشت با اندوهی که قلب سالخورده‌ی پیرزن را به درد آورد گفت :

— بیچاره شدم. خاله، پاکی و نجابت‌م رو از بین برد. منو زیر پاش له کرد. دامنمو لکه‌دار کرد...

به آرامی به بدبختی و سیاه‌بختی او اشک ریخت و با سکوتش اجازه داد شفق با حرف زدن و گریستن آرام بگیرد.

— غافلگیر شدم. نفهمیدم چطور تونست این کارو بکنه. مثل یه حیوون درنده بود. قلبم درد گرفت. نمی‌تونستم کاری کنم. هرچی التماسش کردم گوش نداد. ظالم‌تر از اون بود که دلش با اشک و التماس‌های من نرم بشه. بوی بد مشروب می‌داد. می‌ترسم خاله خیلی می‌ترسم اگه مردم بفهمن چه فکری می‌کنن؟ حالا چه خاکی تو سرم بکنم؟ آبروم رفت...
خاله آه بلندی کشید :

— بسپارش به خدا. خدا از حق خودش می‌گذره اما از حق الناس نمی‌گذره. سزای بی‌ناموسی‌اش رو می‌بینه.

— حالا چی کار کنم؟ اگه مردم بفهمن؟

— آخه عزیزم اونا چطوری می‌فهمن؟ مگه خودت می‌خواستی که این بلا سرت بیاد؟ توکلِت به خدا باشه. خدا خودش بزرگه و جای حق نشسته. اگه انسان باشه که می‌یاد پیدات می‌کنه و مسئولیت کاری رو که کرده به‌عهده می‌گیره، اما اگه...

شفق اجازه نداد حرفش را تمام کند با ترس و وحشت به چهره خاله منیر زُل زد:

— نمی‌خوام دیگه ببینمش اگرم بخواد بیاد بازم نمی‌خوام قبولش کنم. اون اگه انسان بود که این کار رو نمی‌کرد. من که در هر صورت قصد ازدواج نداشتم، درست‌ه خاله؟! باید سعی کنم این اتفاق رو فراموش کنم. انگار که هیچ چیزی رخ نداده. درست‌ه! باید همه چیز رو فراموش کنم.

به شفق که با حالت عصبی این جملات را می‌گفت. خیره شد و گذاشت او آن قدر حرف بزند تا تخلیه شود. آمدن شهین با سینی در دست باعث شد، شفق به حرف‌هایش خاتمه دهد. او هم می‌خواست بداند چه بلایی سرش آمده، اما خاله منیر با اشاره‌ی چشم به او فهماند که بعداً خودش همه چیز را برای او توضیح می‌دهد و هردو در سکوت به سوپ خوردنش نگاه کردند. با تمام شدن غذایش بچه‌ها وارد اتاق شدند. شفق نگاهی به ساعت اتاق کرد. ساعت از نه شب گذشته بود بچه‌ها رختخواب‌هایشان را کنار او پهن کردند. شهین گفت:

— می‌خوای شب کنارت بمونم تا اگه کاری داشتی برات انجام بدم؟

می‌دانست بیماری‌اش باعث ناراحتی زیاد او و خاله منیر شده. چهار سال با آنها زیر یک سقف زندگی کرده بود و غیر از این دو نفر و بچه‌ها، کسی را نداشت. آنها همیشه در خوشی و ناخوشی کنارش بودند. تا روزی که زنده بود خودش را مدیون آنها می‌دانست. با مهربانی لبخندی زد:

— ممنون شهین جون می‌دونم توی این مدت خیلی اذیت شدی ایشالا که بتونم تو خوشی‌هات جبران کنم.

شهین با دلسوزی گفت:

— این چه حرفیه، کاری نکردم. این بچه‌ها مثل بچه‌های خودم هستن.

بعد آهی کشید و گفت :

— یعنی اگه داشتیم... این بچه‌ها منو به زندگی امیدوار می‌کنن. خنده‌ی این بچه‌ها با ارزش‌ترین چیز برامه. پس سلامتیت رو زودتر به دست بیار. دیگه طاقت غم رو تو نگاه اونا ندارم.

بعد پیشانی شفق را بوسید و بعد از بوسیدن بچه‌ها از اتاق خارج شد. سهیل و بچه‌ها با رفتن شهین دوباره خودشان را در آغوش شفق جای دادند :

— مامان کی می‌ریم برای مدرسه‌مون خرید کنیم!

این حرف سما شفق را به یاد پول‌هایی که گرفت انداخت. از اینکه قبل از خروج از خانه کیفش را از آشپزخانه برداشته بود خوشحال شد. از سنا خواست که کیفش را برایش بیاورد. سنا با خوشحالی کیف را آورد و روی زانوی او قرار داد. شفق پول‌ها را در آورد و شمرد. کمی خیالش راحت شد. با آنکه هنوز به‌خاطر بلایی که سرش آمده بود غمگین و سرخورده بود اما نمی‌توانست با خودخواهی‌اش باعث ناراحتی بچه‌هایش شود. آنها هنوز غرق در کودکی و معصومیت بودند و نمی‌دانستند که زندگی و آدم‌هایش تا این حد می‌توانند بی‌رحم و خطرناک باشند. دلش نمی‌خواست با ناراحت بودن و ماتم گرفتن آنها را افسرده کند بخصوص دوقلوها که روحیه‌ی خیلی حساس و زودرنجی داشتند. نفس عمیقی کشید و به زور خندید :

— نظرتون چیه فردا از صبح برای خرید بریم و تمام وسایل مدرسه رو بخریم.

دوقلوها با خوشحالی همدیگر را بغل کردند و چشم‌های عسلی خوش رنگ‌شان از شادی برق زد. سهیل با شیرین‌زبانی خودش را برای شفق لوس کرد :

— مامان من چی؟ قول دادی منو بفرستی مدرسه.

— اما عزیزم هنوز برای مدرسه رفتن زوده تو هنوز پنج سالت تموم نشده، اگه دوست داشته باشی می‌فرستم مهد کودک. یه مهد کودک نزدیک مدرسه دختره هست.

سهیل با بغل کردن خواهرهایش و هورا کشیدن با آنها، خودش را در شادی آنها شریک ساخت. خوشحالی بچه‌ها باعث شد که غمش را فراموش کند و بفهمد با ارزش‌ترین چیزش در زندگی بچه‌ها و خنده‌های آنهاست.

— خیلی حُب دیگه بهتره زود بخوابید تا فردا صبح سر حال بیدار بشین.
سهیل دوباره گفت :

— مامان برای منم وسیله می‌خری؟

شفق موهایش را از مقابل چشمان سیاه و درشتش کنار زد و پیشانی‌اش را بوسید :

— بذار فردا اول ثبت نامت کنیم اگر چیزی خواستن به روی چشم؛ همون فردا برات می‌خرم.
دخترها همزمان گفتند :

— ترم جدید کلاس زبان مون چی؟

شفق که این موضوع را به کلی یادش رفته بود ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد :
— به کل یادم رفته بود، اما نگران نباشید پول اون رو هم جور می‌کنم.
سنا نگاهی به سما کرد. وقتی او سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد خطاب به شفق گفت :

— مامان ما نمی‌خوایم تو این قدر کار کنی که مریض بشی. اگه پولش جور نشد از پولای خودمون بردار.

شفق، به چهره‌ی زیبایشان که او را به یاد عزیز از دست رفته‌اش می‌انداخت نگرینست :

— نه عزیزانم پولشو جور می‌کنم. اون پول چیزیه که برای آینده شما لازمه. برای دانشگاه و تحصیل و ایشالا برای عروستون. اگه من هروقت کم بیارم از اون پول استفاده کنم، دیگه چیزی برای شما نمی‌مونه.

سهیل دستانش را بالا برد و بازوهای کوچک و باریکش را نشان داد و گفت:
— خودم کار می‌کنم و پول در می‌یارم اون وقت دیگه نمی‌ذارم صبح تا شب کار کنی و لباس بدوزی.

شفق برای چندمین بار در طول آن چند ساعت گذشته آنها را در آغوش گرفت و بوسید :

— شما امیدای من توی زندگی هستین. من برای خوشبختی شما هر کاری می‌کنم.

بچه‌ها هم در حالیکه او را غرق در بوسه می‌کردند به او ابراز احساسات کردند.

با وحشت به برگه‌ای که در دست داشت خیره شد. نمی‌دانست چه کار کند؟ مسئول آزمایشگاه وقتی شک و دودلی او را دید با لبخندی بر لب گفت :

— بارداری اولتونه؟

شفق نگاهش کرد و بی‌اختیار گفت :

— حالا باید چی کار کنم؟!

متصدی آزمایشگاه از حرف او و بی‌تجربه‌گی‌اش خنده‌اش گرفت، اما آن را به لبخند کوتاهی ختم کرد :

— اینو نشون دکتتر می‌دی تا برات سونوگرافی بنویسه و بعد انشاا... بهت می‌گه که کی قراره بچه‌ات به دنیا بیاد.

شفق باز هم هاج و واج به او زل زد. دختر که از نگاه او کلافه شده بود یک سری برگه از روی میزش برداشت و به بهانه تلفن زدن به اتاق دیگری رفت و شفق را با هزاران سؤال بی‌جواب تنها گذاشت.

گیج و منگ از آزمایشگاه بیرون آمد. حتی به فکرش هم خطور نمی‌کرد علت سرگیجه و بد غذا شدن و حالت تهوع داشتنش بارداری باشد. اگر اصرار شهین نبود هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد. از آن حادثه سه ماه پیشتر می‌گذشت. سعی کرده بود آن را با غرق کردن خودش در کار فراموش کند اما شب‌ها هنوز کابوس می‌دید. همه چیز زندگی‌اش مثل سابق بود، جز خود او که مدام با ترس و دلهره زندگی را می‌گذراند. تمام مدت منتظر شنیدن خبر یا آمدن کسی بود! اما نه کسی آمد و نه خبری شد. از بی‌رحمی روزگار که آن‌طور

با او رفتار شده، شاکي و دل چرکين بود اما از سويي هم خوشحال بود که اين طور نياز نبود او را دوباره ببيند. اما حالا، ذهنش ياري اش نمي داد و نمي دانست چه کار کند؟ به خودش اميد مي داد که جواب آزمائشش با جواب کس ديگري جابه جا شده باشد؛ درست مثل فيلم ها... با اين اميد واهي که همه چيز اشتباه است، به مطب دکترش رفت. بعد از چند مريض نوبت او شد دکتر با دادن جواب آزمائش حرف متصدي آزمائشگاه را تکرار کرد اما وقتي پافشاري شفق را براي اشتباه بودن جوابديد، براي سونوگرافي نوشت. مطب سونوگرافي هم در همان ساختمان قرار داشت. براي همين سريع خودش را به آنجا رساند و نوبت گرفت. چند نفر جلويش بودند، انتظار کشنده اي بود... با تلفن همراهش شماره شپين را گرفت، اما به جاي او سهيل جواب داد. با شنيدن صدايش کمي دلگرم شد و با خود گفت «نه زندگي اين قدرها هم بي رحم نيست. خدا با منه و نمي ذاره تو شرايط سخت تر از اين قرار بگيرم. من امتحانات خودم رو با سختي پشت سر گذاشتم اين يکي ديگه از تحملم خارجه...»

لحظات کشنده بالاخره تمام شد وقتي روي تخت دراز کشيد از شدت ترس و استرس نفسش بند آمده بود اما سعي مي کرد کنترل خودش را حفظ کند. هنوز چند ثانيه از گذاشتن دستگاه روي شکمش نگذشته بود که صدای ضربان تند قلبي در اتاق پيچيد. دکتر که زن ميانسالي بود با لبخند گفت :

— صدای قلبشه. گوش کن ببين چقدر قشنگ مي زنه.

با اين حرف دلش هوري ريخت. اشکهايش بي اختيار گونههايش را خيس کرد. صدا همچنان در اتاق و در گوشش مي پيچيد. دکتر اين بار گفت :

— يه پسر کاکل زري خوشگل! چند وقته که عقب انداختي؟

نتوانست جوابش را بدهد براي همين دوباره دکتر سؤالش را پرسيد و او نيز مجبور شد جواب بدهد :

— عقب ننداخته بودم!

دکتر با کمي نگراني گفت :

— الان که باردار هستي و بچه ات شونزده هفته و پنج روز داره و جنسيتش

هم پسره! یه بچه کامل که منتظره براش یه اسم قشنگ انتخاب کنی.
شفق با وحشت به مانیتوری که مقابلش بود نگریست و توانست ظاهر کوچک و نحیف بچه‌ای را که متعلق به خودش بود ببیند. دکتر ادامه داد:
— حتماً با دکترا در مورد خونریزی صحبت کن، برای بچه ضرر داره.
باورش شد که کابوس همچنان ادامه دارد و زندگی نمی‌خواهد روزهای بد و تلخش را برای او تمام کند. از مطب که بیرون آمد سوز سرمای عجیبی به صورتش خورد اما آن قدر داغ و آتش گرفته بود که سرمای بدتر از آن هم نمی‌توانست آتش درونش را خاموش کند. همان‌طور که راه می‌رفت به سیل اشک‌های جانسوزش اجازه جاری شدن داد...

در ایستگاه اتوبوس به انتظار نشست، اما چند اتوبوس پر شد و رفت و او همچنان در جایش نشسته بود... نمی‌دانست چه کار کند. نمی‌دانست تاوان کدام گناهش را می‌پردازد.

دیر یا زود شکمش بالا می‌آمد و همه می‌فهمیدند که باردار است. آبرویش جلوی همسایه‌ها و مشتری‌هایش می‌رفت. از آنجا که برایش زیاد خواستگار پیدا می‌شد به همه گفته بود که شوهرش سال‌ها پیش مُرده و بچه‌ها متعلق به خودش هستند. دلش نمی‌خواست برای همه توضیح بدهد که چرا ازدواج نمی‌کند و از بچه‌های خواهرش مراقبت می‌کند.

دستش را روی شکمش گذاشت. احساس عجیبی وجودش را در برگرفت. چند وقت گذشته مدام با این حس غریب زندگی می‌کرده اما حالا که می‌دانست یک موجود زنده درونش حرکت می‌کند، غریب‌تر می‌نمود. به یاد دوران بارداری طلوع افتاد. چه روزهای شیرین و دوست داشتنی داشتند. چه انتظاری برای به دنیا آمدن دوقلوها می‌کشید و زمانی که آنها را پشت اتاق عمل از دست پرستار گرفت که لباس تنشان کند، از خوشحالی اشک می‌ریخت و آنها را به همه نشان می‌داد. سوزش خفیفی در قلبش احساس کرد. چه کسی از به دنیا آمدن این طفل خوشحال خواهد شد؟ طلوع، او، سیاوش و پدرش را داشت اما او چه کسی را داشت که از طفلش مراقبت کند. با آنکه خاله منیر و شهبین همیشه با محبت

از او و بچه‌ها نگهداری کردند اما این بار قلبش نیاز به یک همخون را بیشتر از همیشه فریاد می‌زد. دلش برای طلوع و پدرش تنگ شد... بعد از سال‌ها احساس بی‌کسی و تنهایی دوباره به سراغش آمد. تک‌تک سلول‌هایش لبریز از یأس و ناامیدی شد.

خودش هم نفهمید، اما زمانی به خود آمد که وسط حیاط در سرما ایستاده بود. نمی‌دانست چطور خودش را به خانه رسانده است. با شنیدن صدای سنا یک‌ای خورد و مقابلش را نگریست :

— چی شده مامان؟ چرا وسط حیاط ایستادی؟ کی اومدی؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟

همان‌طور که او را به سمت داخل ساختمان هدایت می‌کرد با صدای خفیف و گرفته‌ای گفت :

— کارم طول کشید عزیزم.

با دیدن شهین و خاله که کنار بچه‌ها نشسته بودند، قلبش فرو ریخت. نمی‌دانست باید چه جوابی به نگاه منتظر آنها بدهد. با دیدن چهره گرفته و چشمان تر او شک کردند و وقتی دیدند که او سعی می‌کند از نگاه‌شان فرار کند، فهمیدند اتفاقی که نباید می‌افتاد، رخ داده و حدس شهین در مورد بارداری‌اش درست بوده است. خاله منیر با گفتن :

— خدایا خودت کمکش کن.

به سختی هیکل سنگینش را از زمین کند و به سمت اتاق خودش رفت اما شهین شوکه شده خودش را به او که مشغول عوض کردن لباسش بود رساند و دست او را در دست گرفت و مستقیم در چشمان ترسان او نگریست و با دیدن چیزی که نمی‌خواست در آنها ببیند آه از نهادش بلند شد :

— خاک تو سرمون شد. الهی بمیری شهین که هر چی اتفاق می‌افته تقصیر توئه.

و با گفتن این حرف خواست شروع به گریه کند که شفق جلوییش را گرفت:

— خواهش می‌کنم، نمی‌خوام بچه‌ها بفهمن. بذار وقتی خوابیدن در موردش

صحبت می‌کنیم.

شهین که تاب دیدن نگاه غمگین او را نداشت به سمت اتاق خود رفت. با رفتن او، شام بچه‌ها را گرم کرد. سر سفره سنا یک‌باره گفت:

— بازم گریه کردی؟

شفق که غرق در فکر بود به خود آمد:

— چیزی گفتم عزیزم؟

— گفتم گریه کردی؟ چشمت قرمز شده و مژه‌هات هم فروری شدن!

شفق به زور لبخندی زد و گونه سنا را با نوک انگشتانش نوازش کرد:

— ای شیطان!

در دل از تیزی بی‌نی او لذت می‌برد اما جوابش را نداد زیرا می‌دانست که او خودش آن‌قدر بزرگ شده که همه چیز را از نگاهش بخواند. بعد از شام و شستن ظرف‌ها وسایل فردای مدرسه بچه‌ها را با کمک‌شان آماده کرد. سهیل هم که سعی می‌کرد کار آنها را انجام دهد، وسایل اندک کیف مهد کودکش را چندبار درآورد و دوباره سر جایش گذاشت، اما عاقبت خسته شد و با حالت قهر گفت:

— اصلاً من نمی‌خوام! چرا سنا و سما این‌قدر وسیله خریدن اما من چیز زیادی ندارم؟ منم می‌خوام کتاب تو کیفم بذارم.

شفق او را روی پاهایش نشاند و گفت:

— آخه عزیزم تو کتاب‌های مهد کودکت رو باید بذاری اونجا! چون شونه‌های کوچیک نمی‌تونه وزن زیاد اونا رو تحمل کنه. وقتی رفتی کلاس اول تو هم کلی کتاب درسی داری و تا اون موقع هم این شونه‌های کوچیک قوی‌تر شدن و می‌تونن وزن اونا رو تحمل کنن.

سما که می‌خواست دلخوری برادرش را از بین ببرد گفت:

— وقتی فردا خواستیم بریم کلاس زبان می‌تونی کتابای ما رو هم توی کیف خودت بذاری بعد اونجا بهمون بدی. خب؟!

سهیل با خوشحالی از روی پاهای شفق بلند شد سراغ قفسه‌های کتاب‌های‌شان رفت و کتاب‌های زبان انگلیسی خواهرهایش را برداشت و در

کیف خرسی‌اش که به شکل خرس پاندا بود جا داد و بعد کیف را بلند کرد و وقتی سنگینی او را دید، احساس رضایت کرد و لبخند زیبایی تحویل بقیه داد. بعد از پهن کردن رختخواب‌هایشان دخترها مقابل شفق نشستند تا موهای بلند زیبایی‌شان را شانه کند و ببافد. کاری که به او آرامش خاطر عجیبی می‌داد. یاد زمانی می‌افتاد که موهای بلند خرمایی موج و حالت‌دار طلوع را شانه می‌کشید و می‌بافت. دوقلوها شباهت فوق‌العاده‌ای به مادرشان داشتند حتی همان برق شیطنت و شور زندگی در نگاه‌شان دیده می‌شد. با خوابیدن بچه‌ها به اتاق کارش که وسایل خیاطی و سفارشات مشتری‌ها در آن بود رفت و پشت چرخ نشست، اما سرش یک‌باره گیج و چشم‌هایش سیاهی رفت.

خانه‌ی خاله منیر، حیاط بزرگ و زیبایی داشت که دور تا دورش را اتاق‌هایی که با در به هم وصل می‌شدند احاطه کرده بود. شفق سه تا از این اتاق‌ها را چند سال پیش زمانی که به تهران آمدند، اجاره کرد. یکی از آنها را به اتاق خواب اختصاص داد که وسایل بچه‌ها و کمد‌ها و رختخواب‌ها را در آن چیده بود. اتاق دیگر را که تلویزیون در آن قرار داشت برای پذیرایی و اتاق آخر را به کارش اختصاص داده بود.

زمانی که آمدند همه مشترکاً از یک سرویس بهداشتی و آشپزخانه استفاده می‌کردند، اما بعداً خاله منیر برای راحتی شفق و بچه‌ها در اتاق پذیرایی آشپزخانه و سرویس بهداشتی ساخت. خودش و شهین هم که در سمت دیگر حیاط قرار داشتند مشترکاً از یک سرویس استفاده می‌کردند. خود خاله منیر سه اتاق داشت تا زمانی که بچه‌هایش از مشهد می‌آمدند راحت باشند. البته دخترهای خاله منیر به‌خاطر کار شوهرهای‌شان نمی‌توانستند زیاد به دیدن او بیایند. تا قبل از فوت پدر شفق، مرتب به دیدن آنها می‌رفت اما وقتی که شفق و بچه‌ها تنها شدند دلش نیامد این دختر را رها کند و برخلاف اصرار زیاد دخترهایش که می‌خواستند مادر خانه را بفروشد و به مشهد برود، در تهران ماند. محبتی که نثار بچه‌ها و نوه‌هایش می‌کرد، خالصانه به شفق و بچه‌هایش هم هدیه می‌کرد.

پیرزن مهربان و با گذشت و دوست داشتنی که به خاطر شرایط سختی که در دوران جوانی پشت سر گذاشته بود. دوست داشت به کسانی که مشکل دارند کمک کند و به خاطر احساس مادرانه‌ی قویی که با وجود سه دختر که هر سه را به راه دور و به آشنایان پدریشان شوهر داده داشت؛ توجه زیادی به شفق که از محبت مادر بی‌نصیب مانده بود نشان می‌داد. شوهرش یک سال قبل از آمدن شفق به آنجا، بر اثر عارضه‌ی قلبی فوت کرده بود. آن زمان تصمیم داشت خانه را به مشتری چند ساله‌اش بفروشد و برود؛ اما درست در همان موقع با شهین آشنا شد. زن تنها و بی‌کسی که تمام فامیلش را سال‌ها قبل در زلزله از دست داده و آن زمان هم شوهرش به جرم بچه‌دار نشدن، مهر طلاق را در شناسنامه‌اش حک کرده بود. با پناه دادن به شهین در همین خانه ماندگار شد. تا اینکه از طریق یکی از آشنایان دورش با شفق و پدرش آشنا شده و از همان روزهای اول آشنایی‌شان مجذوب آن دختر و متانت و وقار و ایمانش گردید.

در آن سوی حیات خاله منیر در حالیکه در سکوت اشک می‌ریخت به یاد قولی که به پدر شفق داد، افتاد. در آخرین ساعات زندگی‌اش از او خواست که دخترش را تنها نگذارد و چون مادری دلسوز در کنارش بماند. حس مادرانه‌ای که شفق نسبت به بچه‌های خواهرش نشان می‌داد و صبر و بردباری او در برابر مشکلات و فداکاری و از خود گذشتگی‌اش چیزهایی بود که خاله منیر در او تحسین می‌کرد.

سرش را بر مهر گذاشت و از خدا خواست که راه درست را به آن دختر، نشان بدهد و هر چه به صلاحش است انجام بگیرد. شهین هم در خلوت خود اشک می‌ریخت و از اینکه آن شب شفق را به جای خود فرستاده پشیمان بود و خودش را مقصر اصلی این اتفاق می‌دانست. با خاموش شدن چراغ اتاق خواب بچه‌ها فهمید که می‌تواند به دیدنش برود اما زمانی که از اتاقش بیرون آمد خاله منیر را دید که از ایوان کوتاه جلوی اتاقش پایین آمد. خودش را به او رساند:

— دیدی خاله جون چه خاکی به سرمون شد دختره بیچاره شد؟ حالا

چی کار کنیم؟

خاله اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری که همیشه بر سر داشت پاک کرد :
— خدا بزرگه...

و سرش را با ناراحتی تکان داد و به سمت اتاق کار شفق به راه افتاد و زمانی که به آنجا رسیدند، با دیدن او که بی‌حال روی صندلی ولو شده بود جیغ خفه‌ای کشید. شهین محکم به صورت خودش زد و به سمت او دوید. خاله از او خواست که برایش آب قند درست کند و به شفق کمک کرد که از روی صندلی بلند شده و روی زمین بنشیند. شفق بی‌صدا اشک می‌ریخت و خودش را در آغوش گرم و پُر محبت او رها ساخت. مرثیه خوانی به زبان آذری خاله منیر که هر وقت غم و غصه‌ای بر دلش سنگینی می‌کرد، شکوفا می‌شد بر شدت بارش اشک‌های شفق نقش بسزایی ایفا کرد. شهین آب قند را به دستش داد و مجبورش کرد تا آخر آن را بنوشد و بعد هر سه برای چند دقیقه بی‌صدا و هم‌نوا با هم اشک ریختند. قطره‌های داغ و سوزناکی که از عصر بی‌وقفه می‌بارید کم‌کم آتش درونش را سرد و خاموش کرده و باعث به آرامش رسیدنش شد...
شهین که سکوت او را طولانی و سنگین دید، فکر چاره سازی که به نظرش رسیده بود بر زبان آورد :

— یکی رو سراغ دارم که می‌تونه کمکت کنه. یه بار رفتم و خونشون رو تمیز کردم و می‌دیدم زن‌ها و دخترها میان اونجا که بچه‌هاشون رو بندازن کارش خیلی خوبه...

شفق با وحشت میان حرف او پرید :

— می‌گی چی کار کنم؟! بچه رو بندازم؟!

شهین وقتی حالت او را دید با حیرت و ناباوری گفت :

— تو که نمی‌خواهی اونو نگه داری؟!

شفق به آنها زل زد :

— اون یه بچه‌ی سالمه! یه پسر که قلب داره، خودم صدای قلبش رو شنیدم! اون کامل کامله...

با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش کردند ادامه داد :

— تو سونوگرافی گفت که شانزده هفته و پنج روزشه یه پسر، خاله. کامل دیدمش!

شهین دوباره پرسید :

— یعنی می‌خوای بگی نگهش می‌داری؟

با دودلی گفت :

— نمی‌دونم، اما اون الان زنده است. قلبش می‌زنه و روح داره... حتی الان داره می‌شنوه که داریم در موردش حرف می‌زنیم. اگه بخوام از بین ببرمش مرتکب قتل شدم.

این بار خاله گفت :

— اما عزیزم این بچه پدر نداره! از نظر اسلام این بچه مشکل داره!

دستش را روی شکمش گذاشت :

— می‌دونم اما از بین بردنش گناه بزرگ‌تریه. کشتن یه انسان زنده گناهش بزرگه. خیلی هم بزرگ...

— اما این‌طوری که نمی‌شه. هیچ فکر کردی تو این شرایط، این بچه برات می‌شه قوز بالا قوز. حداقل این سه تا پدر و مادر داشتن اما این بچه چی؟ پس فردا که شکمت اومد بالا می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای جواب در و همسایه رو چی بدی؟ اصلاً بقیه به جهنم جواب بچه‌هات رو چی می‌دی؟

— نمی‌دونم خاله، فقط نمی‌تونم اونو بکشم، می‌ترسم.

— ترس نگه داشتنش چی؟ این‌طوری که باید بیشتر بترسی. آبروت رو می‌خوای چی کار کنی؟ بعد که دنیا اومد و بزرگ شد نمی‌گه چرا من پدر ندارم؟ می‌خوای چی جوابشو بدی؟

— واقعیت رو بهش می‌گم. می‌گم که پدرت یه نامرد پست فطرت بود که دختر بی‌گناهی رو بی‌ناموس کرد و حتی نیومد دنبالش که مسئولیت کاری که کرده به عهده بگیره.

— مردم چی؟

سکوت کرد و بعد به آرامی گفت :

— از این جا می رم یه جایی که دیگه کسی نفهمه. جایی که کسی منو نشناسه هر کی پرسید می گم شوهرم سفر...

— بچه ها چی؟

— به اونا هم یه چیزی می گم... می گم مریضم... بعد... نمی دونم.

سر در گم از جایش بلند شد اما قبل از اینکه قدمی بردارد دوباره سرش گیج رفت. شهین از افتادنش جلوگیری کرد. با حالت دردمندانه ای گفت :

— دیگه نمی دونم چی بگم. مجبورم سکوت کنم.

خاله متوجه حالت غیرعادی در رفتار و گفتار او شد. می دانست دچار شوک عصبی شده. بعد از فوت پدرش هم یک بار او را آن طور در مانده و عصبی دیده بود. آن زمان کمکش کرد تا بتواند با شرایط جدید کنار بیاید. این بار هم تصمیم گرفت تنهایش نگذارد. حق را به او می داد. می دانست هیچ کار خدا بدون حکمت نیست. با مهری مادرانه نگاهش کرد و گفت :

— بهتره الان استراحت کنی تا فردا هم خدا بزرگه بالاخره یه کاری می کنیم. اما اینو بدون که هر تصمیمی که گرفتی ما بهش احترام می داریم و کنارت هستیم و نمی داریم به تنهایی به جنگ مشکلات بری.

شفق دست او را به گرمی فشرد. خاله رو به شهین گفت :

— ببر بخوابونش...

مخالفت کرد :

— می خوام وضو بگیرم. باید نماز حاجت بخونم.

و منتظر شهین نماند و به سختی از جایش بلند شد و در حالیکه سرش گیج می رفت خودش را به دستشویی رساند. شهین جانمازش را پهن کرد. وقتی برگشت حال بهتری داشت. بعد از پوشیدن چادر سفید گل دارش به نماز ایستاد. بعد از آن هم شروع به خواندن دعا کرد؛ دعای توسل. همیشه آرامش خاطر عجیبی بهش دست می داد. خاله منیر و شهین هم همان طور که پشت سرش نشسته بودند و به آرامی گریه می کردند زیر لب با او همراه شدند. بعد سجده رفت و از خدا خواست که صبر و طاقتش را در برابر سختی ها بیشتر کند و راه

درست را نشانش بدهد. بعد قرآن را باز کرد و سوره یاسین آمد. بعد از خواندن سوره. احساس آرامش عجیبی به سراغش آمد. خیلی آرام شده بود، به آنها که در سکوت نگاهش می کردند لبخندی زد. اول ترسیدند، اما وقتی آرامش را در چهره و نگاه او دیدند خیالشان راحت شد. شفق دختر با ایمانی بود که همیشه و در هر شرایط به خدا متوسل می شد... وقتی خیالشان از بابت حال او راحت شد به اتاق های خودشان برگشتند اما نمی توانستند بخوابند و هردو تا نیمه های شب به سرنوشت تلخ او فکر می کردند. برخلاف آن دو، شفق همین که سر روی بالش گذاشت به خواب عمیقی فرو رفت...

خودش و پدرش را در باغ بزرگ و سرسبزی دید، روی تختی نشسته بودند و میوه می خوردند... بچه ها مقابل آنها دور حوض بزرگ و پر آبی بازی می کردند. پدرش جوان تر از همیشه به نظر می رسید و با صدای بلند می خندید و بچه ها را صدا می زد. در همان حال انار قرمز و خوش رنگی را دانه دانه می کرد و در ظرف بزرگی می ریخت... شفق هم مشغول خوردن سیب سرخی بود و از ته دل می خندید اما علتش را نمی دانست. بچه ها هم خوشحال بودند و صدای خنده و بازتاب صدای شان در فضای اطراف می پیچید. پدرش ظرف انار را به سمتش گرفت :

— بخور دخترم.

— دارم سیب می خورم. خودتون بخورید آقا جون.

پدرش با مهربانی گفت :

— نه اینو بخور، برای تو دون کردم. قوت می گیری. برای بچه ها هم خوبه!

با تعجب به پدرش نگاه کرد :

— آقا جون! من که حرفی نزدم پس شما از کجا فهمیدین؟

دستی پدرا نه به سرش کشید و گفت :

— بهت گفتم من همیشه کنارت هستم. می دونم به چی فکر می کنی و

چه کاری انجام می دی! بخور براش خوبه.

— می ترسم آقا جون، خیلی می ترسم!

— ترس نداره دخترم، تو قبلا سه تا بچه داشتی. یکی دیگه هم روش. بچه برکته.

— اما آقا جون این بچه که...

اجازه نداد حرفش را کامل کند. پیشانی اش را بوسید :

— مصلحت خدا هر چی باشه همون می شه. خدا بندهش رو تنها نمی ذاره. شفق که احساس آرامش عجیبی داشت، ظرف انار را در دست گرفت و مقداری از آن را خورد. پدرش دوباره گفت :

— یاسین اسم قشنگیه! اسم پسر تو بذار یاسین. قلب قرآن. انشا... که خدا خودش مراقبشه و عاقبت به خیر می شه. بخور دخترم... شفق همان طور که اسم یاسین را چند بار زیر لب زمزمه می کرد مشغول خوردن انار آبدارش شد...

نگاهی دوباره به خانه کرد. دلش نمی خواست چیزی از قلم بیفتد. شهین آخرین جعبه را هم برداشت و گفت :

— اگه چیزی موند خودم بعداً برات می یارم.

— شرمنده خیلی اذیت شدی. بده من سبکه خودم می یارم.

— با این حال و روزت اصلاً صلاح نیست، نگاهی به خودت کردی؟ زیر چشمت یک وجب تو رفته. هنوز سراغ دکترت نرفتی؟
— می رم. جاگیر شدم حتماً می رم.

— خودم می مونم و کمکت می کنم وسایلت رو می چینیم. البته فکر کنم تا حالا خاله و بچه ها همه رو چیدن. آخه تو که زیاد وسیله و خرت و پرت نداری... و بعد آهی از ته دل کشید که دل شفق را به درد آورد. از پشت بغلش کرد:
— قربونت برم یه طوری آه می کشی که انگار قراره دیگه همدیگه رو نبینیم؟! مگه من کجا می رم؟! خودت قول دادی که هر روز به دیدنمون بیایی! به این زودی قولت یادت رفت؟!

— سر قولم هستم، اما عادت داشتم وقتی می یام خونه صدای بچه ها رو از

تو اتاقتون بشنوم.

— من هم خیلی به شماها عادت کردم. آخه مگه ما، غیر از تو و خاله کس دیگه‌ای رو داریم؟! حالا ما نمی‌تونیم یه مدت بیایم، اما شما قول دادید هر روز بهمون سر بزنید. من هم قول می‌دم وقتی وضعیتم...

و ادامه‌ی حرفش را با آه کوتاهی خورد و دستی روی شکمش گذاشت. شهین که او را غمگین دید گفت:

— فدای سر آقا یاسین ایشالا وقتی به دنیا اومد یه مرد خوب می‌شه و همه‌ی این ناراحتی‌ها و دلتنگی‌ها رو جبران می‌کنه.

شفق که دید شهین بچه را با نامی که برایش انتخاب کرده صدا می‌زند با خوشحالی گونه‌های سفید و براق او را بوسید.

وقتی به خانه‌ی جدید رسیدند تقریباً بچه‌ها همه‌ی وسایل را جا داده بودند. بوی آبگوشت خوبی هم که در خانه پیچیده بود حسایی اشتهايش را تحریک کرد. خانه از هر نظر بهتر و بزرگ‌تر از خانه‌ی قبلی بود، اما تنها عیبی که داشت نداشتن آسانسور بود. با آنکه می‌دانست در ماه‌های بعد با مشکل روبه‌رو می‌شود، اما بهترین خانه‌ای بود که گیرش آمد. می‌خواست کاملاً از محله‌ی قبلی دور باشد تا مبادا کسی او را با وضعیت جدیدش ببیند. قرار بود سفارشات مشتری‌هایش را بعد از کامل کردن توسط شهین به دست‌شان برساند. بچه‌ها را چند روز جلوتر به مدرسه‌ی جدیدشان منتقل کرد، تا با محیط و دوستان جدید آشنا شوند. مهدکودک سهیل هم چند کوچه با مدرسه دخترها فاصله داشت اما برخلاف دخترها که همان روز اول کلی دوست پیدا کردند، سهیل برای ارتباط برقرار کردن به مشکل برخورد و بهانه‌ی مهدکودک قبلی‌اش را می‌گرفت. هنوز سه ماه و چند روز بیشتر از سال تحصیلی جدید نگذشته بود. سهیل هم در روز سوم توانست با پسر بچه‌ای که روز قبل از او به آن مهد آمده بود دوست شود و اینگونه بود که خیال شفق از بابت هر سه راحت شد.

قبل از اینکه شکمش بزرگ شود و شک بچه‌ها را برانگیزد به آنها موضوع را گفت. درست شب قبل از اسباب‌کشی به خانه‌ی جدیدشان برخلاف انتظارش

بچه‌ها به‌خوبی با مسئله برخورد کردند. حتی سهیل از اینکه قرار بود برادر کوچک‌تری نصیبش بشود با خوشحالی جیغ می‌کشید. از شفق می‌خواست که زمان به دنیا آمدنش را به او بگوید. شفق هم تقریبی حدس زد که بعد از تعطیل شدن مدارس، یعنی آخر خرداد.

برخورد خوب بچه‌ها و لحظه شماری کردن آنها برای به دنیا آمدن عضو جدید خانواده‌ی کوچک‌شان شفق را خوشحال کرد. آنها خیلی کوچک‌تر از آن بودند که خیلی مسائل را درک کنند و بفهمند این هدیه جدید که خدا به آنها داده است از کجا آمده و پدرش کیست؟!

این‌بار برای دخترها اتاقی در نظر گرفت و خودش و سهیل هم در یک اتاق جا گرفتند. بزرگی خانه وسایل کم و اندک آنها را بیشتر از قبل نشان می‌داد. شفق تصمیم گرفت در اولین فرصت برای دخترها و سهیل تخت و یک دست مبل ساده برای پذیرایی بزرگ خانه تهیه کند. می‌دانست این کار تا شب عید امکان‌پذیر نیست. او برای رهن خانه از خاله منیر مقداری قرض گرفته بود و باید در وهله‌ی اول پول او را می‌داد... سفارش لباس‌های چند تولیدی لباس‌های خدماتی را یک شب قبل از اسباب‌کشی تمام کرد و از شهین خواست که آنها را برایش تحویل دهد و پول آنها را که مبلغ قابل توجهی می‌شد به خاله منیر بدهد تا از حسابش کم کند... اما خاله منیر قبول نکرد و گفت آن پول را به بچه‌ها هدیه داده و اصرار و پافشاری شفق برای دادن مابقی پول رهن خانه تأثیری نداشت. در چهار سال گذشته هیچ‌گاه کرایه یا پول پیش اضافه نکرده و می‌گفت به اندازه نیازش دارد. اما شفق می‌دانست او با پولی که از او و شهین می‌گیرد زندگی‌اش را اداره می‌کند. هر ماه در حد توانش برای او هدیه یا لباسی می‌خرد که به طریقی محبت او را جبران کرده باشد.

دخترهای خاله هم مثل خودش مهربان و دلسوز بودند. آنها حق ارث خود را از خانه به مادرشان بخشیده بودند و ماهانه مبلغی را به حساب او واریز می‌کردند که خاله آن پول را برای نوه‌هایش هدیه می‌خرد و زمانی که در تعطیلات به آنجا می‌آمدند، به آنها می‌داد و حالا دور شدن از یک همدم

دلسوز که چهار سال برایش مادری کرده، خیلی سخت بود و او و بچه‌ها را حسابی غمگین ساخته بود.

آن شب خاله‌مُنیر و شهین به اصرار زیاد بچه‌ها تا دیروقت ماندند اما از آنجایی که نمی‌شد خانه را زیاد خالی بگذارند برای خواب به خانه‌ی خودشان برگشتند.

روز اول در خانه‌ی جدید برای شفق خیلی سخت و طولانی گذشت اما ظهر که بچه‌ها را از مدرسه آورد کمی بهتر شد. زندگی در آپارتمان برای آنها که بیشتر وقت‌شان را در حیاط به بازی کردن می‌گذراندند خیلی سخت بود. برای همین هر شب زودتر از همیشه به رختخواب می‌رفتند. با خوابیدن بچه‌ها شفق هم مشغول خیاطی می‌شد. سهیل که به صدای چرخ عادت داشت. در همان اتاقی که شفق خیاطی می‌کرد در جایش به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

شفق فوق‌دیپلم طراحی و دوخت داشت و سلیقه‌ی خوبی در انتخاب مدل و لباس به کار می‌برد. برای همین مشتری‌های زیادی داشت. قیمت مناسب دستمزدی هم که می‌گرفت به تعداد مشتریان افزوده بود اما حالا که نمی‌توانست برای مدتی خیاطی کند و مشتری بگیرد می‌دانست از نظر مالی به مشکل بر می‌خورد. با چند تولیدی کار می‌کرد و سفارش کار گرفته بود، اما کار آنها همیشه نبود و هر بار کارشان را به خیاط دیگری می‌دادند. می‌دانست بعد از عید بیکار می‌شود و این دلشوره‌اش را برای خرجی روزانه بیشتر می‌کرد. پول حقوق پدرش را هم که می‌گرفت آن قدر ناچیز بود که فقط بابت قسط وام‌هایی که گرفته بود کفاف می‌داد.

دلش نمی‌خواست از سپرده‌های بچه‌ها برداشت کند. این پول را حق آنها می‌دانست. حتی سود سپرده‌های‌شان را هم در حساب جداگانه‌ای برایشان می‌ریخت تا پس‌انداز بیشتری داشته باشند و وظیفه خودش می‌دانست که هزینه‌ی زندگی و خرج کلاس‌های بچه‌ها را در بیاورد و دلش نمی‌خواست پول خون‌خواهر و شوهر‌خواهرش را صرف آسایش خود کند. پول مربوط به آینده بچه‌ها بود تا آن روز هیچ‌گاه به خودش اجازه‌ی دست زدن به آنها را نداده بود.

با آنکه به سختی توانسته بود بدهی‌هایی را که بابت هزینه‌های عمل پدرش قرض کرده بود پرداخت کند، اما هیچ‌گاه برای بچه‌ها کم نمی‌گذاشت.

او می‌دانست که خواهر و شوهرخواهرش چه آرزوهایی برای بچه‌هایشان داشتند. برای همین با آنکه در سخت‌ترین شرایط روحی؛ بعد از مرگ پدرش قرار داشت آنها را در کلاس‌هایی که در آن استعداد داشتند ثبت نام کرد. سما علاقه زیادی به موسیقی داشت، برای همین در اولین فرصت او را در کلاس موسیقی و سنا را به‌خاطر استعدادی که در نقاشی و کارهای هنری داشت در کلاس نقاشی ثبت نام کرد و از آنجا که دوقلوها از ضریب هوشی بالایی برخوردار بودند قبل از رفتن به مدرسه به زبانکده فرستاد. که خیلی زود استعداد خودشان را نشان دادند و توانستند از هم‌کلاسی‌هایشان سبقت بگیرند و زودتر از موعد به ترم‌های بالاتر بروند. سهیل هم مانند آنها استعداد خودش را در زبان نشان داد، اما برخلاف دوقلوها که به هنر علاقمند بودند او علاقه‌ی خود را به فوتبال نشان داد و هیکل کشیده و قد بلند درشتی اندامش که او را از همسن و سالانش جدا می‌کرد. او را در رشته‌ی ورزشی‌اش موفق ساخت...

تمام تلاشش را برای سعادت و رفاه بچه‌ها به‌کار برده و اجازه نمی‌داد یادگارهای خواهرش هیچ کمبودی در زندگی احساس کنند. زمانی که سما ساز تخصصی‌اش را ویولن انتخاب کرد، یک هفته‌ی تمام از صبح تا شب به جای شهین در خانه‌ای مشغول شد و وقتی هم به خانه می‌آمد تا نیمه شب روی سفارش مشتری‌هایش کار کرد تا بالاخره توانست ویولن دست دوم تمیزی برای او بخرد. تمام خستگی‌اش با خوشحالی سما از دیدن ویولن و اشک خوشحالی‌اش از بین رفت.

بیست و پنج سال داشت اما به اندازه‌ی یک زن چهل ساله سختی کشیده بود. هنوز بیست سالش نشده بود که سرپرستی سه بچه را به‌عهده گرفت و بیماری پدرش هم ضربه‌ی روحی سختی به او وارد ساخت. با صبر و شکیبایی زیاد به جنگ مشکلات زندگی‌اش رفت و تنهایی توانست بچه‌ها را آن‌طور که شایسته بود و خواهرش آرزو داشت تربیت کند...

هنوز چند روز بیشتر از نقل مکان‌شان نگذشته بود که شهین تلفنی به او خبر داد پسری به شرکت خدماتی آنها آمده و سراغش را گرفته. مشخصاتی که شهین داد، شفق را به یاد مسعود انداخت اما تعجب کرد که چرا بعد از آن همه مدت دنبالش می‌گردند. شهین آن روز او را با جواب منفی دست به سر کرده اما فردایش او به همراه پسر دیگری که با عصا راه می‌رفته به دفتر آمدند...

شفق سینی چای را مقابل شهین و خاله منیر قرار داد :

— چطوری مشخصات منو پیدا کردن؟!

— روز اول که اون پسر تنها اومد دفتر سراغ منو گرفت، اما وقتی دیدم گفت که اون دختری که اومد خیلی از شما جوون تر بود... آقای صادقی ازم پرسید کسی رو جای خودم فرستادم. گفتم یکی از دوستانم که دیگه باهاش ارتباط ندارم و نمی‌دونم کجاست. اون پسره هم رفت اما فرداش که اومدن من نبودم. انگار خیلی پایپیچ سپیده می‌شن وقتی مشخصات تو رو می‌دن سپیده تو رو می‌شناسه و آدرس خونه رو می‌ده اونام اومدن دم در خونه... نمی‌دونی وقتی دم در دیدمشون سخته کردم، پسره سریع منو شناخت و گفت «شما که گفتین ارتباطتون رو با دوستتون قطع کردین! پس چطور با هم، هم‌خونه بودین؟» من هم که هول شدم گفتم چون از این‌جا رفته.

— وقتی گفتی رفته، چی گفت؟

— خودش چیزی نگفت، اما اون پسره که با عصا راه می‌رفت گفت «اگه فامیلی، آشنایی داری که آدرسش رو داره بهمون بدین.» پسره یه جوری بود. مثل مریضا به نظر می‌رسید. به زور وایساده بود. وقتی هم خواستن برن اون یکی زیر بغلشو گرفت...

شفق با دلهره‌ای که یک‌باره به جانش افتاد گفت :

— اونیه که با عصا راه می‌رفت چه شکلی بود؟

شهین گفت :

— قد بلند و چهارشونه. با موهای مشکی لخت و بلند، مثل دختراونا رو از پشت بسته بود. چشماش سیاه و درشت بود و یه جوری عجیب و ترسناک نگاه

می کرد...

قلب شفق فرو ریخت. با ترس گفت :

— بینی و لب‌های باریکی نداشت؟

با تأیید حرف‌هایش توسط خاله منیر و شهین قلبش تیر کشید.

— خودش...

شهین کمی فکر کرد و گفت :

— خیلی سؤال می‌پرسید و ما هم گفتیم نمی‌دونیم و اطلاع نداریم. وقتی

عصبانی شد دوستش دستش رو کشید و گفت، «کیان بهتره بریم.» آره فکر

کنم بهش گفت کیان... درسته خاله؟

شفق با وحشت به خاله منیر زل زد :

— درسته صداش زد کیان.

— خودش خاله... حالا چی کار کنم؟!

خاله دستان او را که از ترس یخ زده و می‌لرزید در دست گرفت :

— آروم باش عزیزم، مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟ مگه گله نداشتی که

چرا سراغت نیومده؟ خوب حالا اومده!

— نه خاله اون موقع که نمی‌دونستم بچه دارم؟! اما حالا...

— شاید قسمت این بود که اون الان بیاد. شاید واقعاً پشیمون شده و

می‌خواد جبران کنه.

— نه خاله نمی‌خوام ببینمش. اونم بعد از این مدت حالا یادش افتاده پیدام

کنه. معلوم نیست چه خوابی برام دیده.

شفق از ترس یخ کرده و به شدت می‌لرزید... شهین شانه‌هایش را گرفت :

— نگران نباش عزیزم، آروم باش برای بچه خوب نیست. ما که بهش گفتیم

تو رفتی و آدرسی هم ازت نداریم. فکر هم نکنم دیگه پیداش بشه.

— نکنه بره از در و همسایه پرس و جو کنه؟

خاله منیر گفت :

— بره بپرسه. این به نفع توئه، چون همه حرف ما رو تأیید می‌کنن و اونام

دیگه دنبال نمى گردن.

اما شفق كه با یادآوری چهره كیان و عذابى كه به او داد، دوباره حالش بد شده بود. گفت :

— اگه پیدام كنه و بفهمه كه این بچه...

و جمله‌اش با درد شدیدی كه در قفسه‌ی سینه‌اش شروع شد نیمه تمام ماند. چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید.

زمانی كه چشم باز كرد روی تخت بیمارستان دراز كشیده و پرستاری مشغول تزریق محتویات آمپولى درون سرمش بود.

— ببخشید خانم!

پرستار با لبخندی بر لب نگاهش كرد :

— سلام خانمى، چه عجب بالاخره به هوش اومدى!

بعد دست شفق را در دست گرفت و فشارش را گرفت. خواست سؤالی بپرسد كه دوباره پرستار گفت :

— از حال رفته بودى آوردنت بیمارستان. همراهت رفته داروهات رو بگیره.

چیزی یادش آمده. دستش را روی شكم كوچكش نهاد. خیالش راحت شد.

پرستار پرونده‌ی او را از بالای تختش برداشت :

— دكترت نگفت با این اوضاع بد قلبیت نباید باردار بشى؟

شفق سكوت كرد.

— جای شكرش باقیه كه بچه سالمه و هیچ مشكلى نداره. باید خیلی

مواظب خودت باشى.

و بعد با مهربانى پتو را روی شفق مرتب كرد و گفت :

— بچه اولته؟

از چهره مهربان پرستار خوشش آمد با سر گفته‌ی او را تأیید كرد :

— دكتر یه سرى آزمایش برات نوشته كه وقتی بیهوش بودى ازت گرفتن

دو روز دیگه برای گرفتن جوابش باید بیایی تا دكتر اونا رو ببینه و بهت بگه چی

كار كنى. امیدوارم غیر از مشكل قلبی بیماری دیگه‌ای نداشته باشى؟

— آسم و کم خونی هم دارم.

پرستار نگاهی دوباره به پرونده‌اش کرد :

— دارو مصرف می‌کنی؟

— بله.

— داروهای تقویتی چی؟

— نه.

پرستار سرش را با نگرانی تکان داد و گفت :

— باید خیلی خودت رو تقویت کنی، وزن خیلی کمه. به دکتر می‌گم برات

دارو تقویتی بنویسه.

و با گفتن این حرف دوباره لبخندی به روی شفق زد و از اتاق بیرون رفت.

سیمای مهربان و دوست داشتنی پرستار در ذهن شفق به‌جا ماند. هنوز چند

دقیقه نگذشته بود که شهین با پلاستیکی پر از دارو وارد اتاق شد. با دیدن

شفق لبخندی روی چهره نگرانش نقش بست :

— دختر تو اصلاً مراقب خودت نیستی. بی‌خودی اعصاب خودت رو خورد

کردی؟ حالا خوب شد؟ آبکشت کردن. صدتا آزمایش خون ازت گرفتن.

می‌خواست نشان دهد حالش خوب است اما نتوانست، دوباره قلبش درد

گرفت و سوزش شدیدی در آن حس کرد با این حال گفت :

— من خوبم.

شهین داروها را در کیفش قرار داد :

— دکتر گفته حتماً باید بری متخصص قلب خودتو نشون بدی. می‌گه اوضاع

قلبیت خوب نیست.

شفق بحث را عوض کرد :

— پول بیماستان چقدر شده؟

شهین با عصبانیت روی دستش زد و گفت :

— دست بردار دختر سلامتی‌ات مهمه یا پول؟

— فکر کنم دیگه چوب خطم پر شده!

شهین آهی کشید و گفت :

— مگه من غیر از شما کس دیگه‌ای هم دارم. به خدا حاضرم هر چی دارم بدم فقط تو حالت خوب بشه و این غم رو تو نگاهت نبینم.

دستش را روی قلبش گذاشت. از روزی که خودش را شناخته بود با درد خو گرفته بود. مادرزادی مشکل داشت. پدرش می‌گفت وقتی به دنیا آمد تا چند ماه در بیمارستان بستری بود. دکترها می‌گفتند زنده نمی‌ماند، اما او بیست و پنج سال بیشتر از ظرفیتش زنده ماند. این هم از همان حکمت‌های خدا بود که او با قلب بیمارش زنده بماند و خواهر سالمش بر اثر تصادف بمیرد و او از بچه‌های بی‌کس او نگهداری کند. باید تحمل می‌کرد تا آنها را به سر و سامانی برساند. تا قبل از آن هر بلایی که سرش می‌آمد، همیشه خودش را آرام نگه می‌داشت و کمتر عصبی می‌شد و بیشتر اوقات خونسرد بود، اما از آن شب که روزگار چهره زشت خودش را به او نشان داد، قلبش هم سر ناسازگاری با او برداشت.

زمانی که شهین مشغول انجام کارهای ترخیصش بود همان پرستار دوباره وارد اتاق شد. شفق مشغول پوشیدن لباسش بود. کمکش کرد و در همین حین گفت :

— حیف! تو به این خوشگلی چرا باید این قدر به سلامتی‌ات بی‌توجه باشی؟! چرا مراقب خودت نیستی؟! قراره مامان بشی، پس باید بیشتر مراقب سلامتی و جسمت باشی. بچه به مادر بیشتر از هر چیزی نیاز داره. البته یه مادر سالم. بیا این آدرس یه دکتر جراح قلب کارش خیلی خوبه حتماً یه ویزیت برو پیشش، پسر خاله‌ام. این هم نسخه‌ی داروهای تقویتی که دکتر برات نوشته. حتماً این‌ها رو بگیر و به موقع مصرف کن. ضعف بدنت از بین می‌ره...

با آنکه اولین بار بود او را می‌دید اما احساس نزدیکی خاصی با او پیدا کرد. جثه‌ی ریز نقش خوش فرمی داشت. چشم‌های عسلی روشنش در چهره با نمکش برق می‌زد. لبان و بینی کوچکی داشت که با تمام اندام‌های ظریف و کوچکش؛ هماهنگی زیبایی داشت. صدای پر نشاط و در عین حال آرامش‌بخشی که احساس امنیت و صمیمیت را به طرف مقابلش منتقل می‌کرد. از روزی که

مسئولیت بچه‌ها را به عهده گرفت و غرق در مسئولیت آنها شد دیگه سراغی از دوستان و همکلاسی‌هایش نگرفت. یک‌باره دلش برای مهرانه و سارا دوستان صمیمی‌اش که از اول دبستان با آنها بود تنگ شد.

— خانم طلوعی حالت خوبه؟

شفق یک‌باره به خود آمد :

— ببخشید شما منو یاد دوستانم انداختید.

چهره پرستار از هم باز شد. دستش را به سمت او دراز کرد و گفت :

— خُب فکر کنید منم دوست تون هستم. اسم من هلیاست.

شفق به گرمی دستش را فشرد.

— منم شفق هستم.

— از آشنائیت خوشبختم. راستش خیلی از قیافهات خوشم اومده بود و

هی می‌خواستم یه طریقی سر صحبت رو باز کنم و یه جورایی احساس کردم می‌شناسمت و بهت نزدیکم. شاید تو زندگی قبلیم خواهر یا دوست صمیمی‌ام بودی!

شفق با تعجب گفت :

— زندگی قبلی‌ات؟!

هلیا خندید و گفت :

— خیلی‌ها معتقدن ما چندبار به دنیا اومدیم و کسایی که در این زندگی می‌بینیم و با آنها آشنا هستیم در زندگی گذشته‌مان هم بوده‌اند. مثلاً من وقتی تو رو روی تخت دیدم احساس کردم تو رو می‌شناسم و با من آشنایی و صمیمیت عجیبی بهت پیدا کردم.

از اینکه می‌دید این احساس متقابل بوده، خوشحال شد. آمدن شهین باعث شد که هلیا دست شفق را دوباره فشرده و بعد از کلی سفارش کردن و با گفتن این که دو روز دیگه می‌بینمت، از اتاق بیرون رفت.

— چه دختر پر سر و صدایی بود!

شفق به حرف شهین خندید و بعد از برداشتن کیفش پشت سر او از اتاق



سہا مرادی 🏠